

فرانکلین دیگر فضولی نمی‌کند

پولت بورژوا
برندا کلارک

مترجم:
گلرنگ درویشیان کرمانشاهی







فرانکلین می‌توانست اعداد دو رقمی را بشمارد و بند کفش‌هایش را ببندد. او در مورد خیلی چیزها کنجکاو بود و دوست داشت سؤال بپرسد. فرانکلین از پدرش پرسید: «چرا هوا تاریک می‌شود؟» از مادرش پرسید: «مادربزرگ چند سالش است؟» پدر و مادرش همیشه تا جایی که می‌توانستند به بهترین شکل جوابش را می‌دادند. اما یک روز، فرانکلین در مورد یک راز کنجکاو بود.



فرانکلین داشت صبحانه می خورد که مادرخرسی آمد دم در.
او چیزی توی گوش مادر فرانکلین گفت و به او یک ساک داد.

فرانکلین پرسید: «چه چیزی توی ساک است؟»

مادرش جواب داد: «این یک راز است.»

